طوطی سخنگو

31 مرداد 1401

آقا رحیم اون روز با شتاب سمت بازارچه اومد و خیلی دستپاچه و بی درنگ وارد مغازه پرنده فروشی ما شد.پس از خوش وبش مختصر، بسمت جایگاه قفسه های نگهداری پرنده ها رفت و گفت : پس این کاسکوی شما کی می خواد تخم بزاره .

گفتم ، دیگر؛ موقع اش شده .رحیم آقا که مشغول ورانداز کردن یکی از طوطی ها بود گفت؛ به این برس مثل اینکه زیر بال سمت راستش زخم شده، یکم پماد ضد قارچ بهش بزن ...

گفتم؛ یک داروی دست ساز درست کردم، اتفاقا اون وچند تا بلبل دیگر همین عفونت رو دارند، باید از امشب مداواشون کنم،

رحیم آقا گفت: یه وقت مثل چند ماه قبل شیطون نره تو جلدت جوجه کاسکو رو به کسی دیگرای بفروشی.

گفتم : خاطرت جمع باشه، اون دفعه پسرم بابک مغازه بود و سرخود اونو فروخت این دفعه شما بر سایر مشتری ها مقدمی ، صبر می کنم اون جوجه هایی که صلاح می دونی بخر و ببر .رحیم آقا پرسید؛ قیمتشون چند شده؟ گفتم : رحیم آقا اولا شما تاج سری ، مغازه مال شماست.گفت : اختیار دارید. خواهش می کنم.

گفتم : دوما می دونید که هزینه ها امروزه خیلی بالاست، دون پرنده گرون شده ، واکسن و دستمزد دامپزشک ، بالا رفته امسال هم که پول برق و آب بالاست دستمزد کارگرهامون هم که دیگر ....

حرفم رو قطع کرد و گفت : فهمیدم، فهمیدم ... می خوای پول خون بابات رو بحسابم بزنی ، خندیدم وگفتم : این چه حرفیه ، صحبت این که هزینه ها بعد از کرونا همه چی زده بالا ، ساعتی بخدا قیمتها داره بالا می ره . اما بخاطر سابقه دوستیمون و همسایه گری و هم محلی بودن ... شما ... مکثی کردم و گفتم : ۴تومن. حساب کن ...

رحیم آقا گفت : حتما فردا که جوجه به دنیا اومد می گی قیمت ها ساعت می زنه شما ۶ تومن بده .... آخه کی باور می کنه جوجه تا دیروز ۲۵۰۰ بود و امروز می گی ۴۴۰۰ .گفتم : دونه هم دیروز کیلویی ۵۵ تومن بود ولی می دونی امروز شده ۱۶۵ تومن . رحیم آقا که حسابی سرگرم برانداز یک پرنده بود گفت: من به شما ۳۶۰۰ می زنم به کارتت . بگو خدا برکت .... اینم بعنوان بیعانه داشته باش تا بیام از بینشون جوجه انتخاب کنم .گفتم : جوجه قناری های خوبی داریم ارزون می دم با خودت ببر.....

گفت : من فقط از کاسکو برکت در می آرم . گفتم : حالا بزرگ شدن چند می فروشی با این گرونی ، اصلا مشتری داری . گفت: آره بابا، سفارش دادند از تهران تا سال دیگر لااقل ۶ طوطی سخنگو می خواهند.

گفتم : ماشالله پس حسابی کارت گرفته ، آقا پسر . (آخه رحیم آقا با مادر پیرش که زمانی مدیر دبستان دخترانه بود ولی حالا پیرو از کار افتاده شده ، زندگی خودش رو وقف مادرش کرده بود و ازدواج نکرده بود همین خاطر بهش می گفتم ، آقا پسر خندید و گفت : می دونی چقدر زحمت داره این حیووون به حرف بیاد .

گفتم : خب ماهواره که خونه داری پرنده رو بذار جلوی تلوزیون بزن شبکه حمید شبخیز ، خودش بحرف میاد .... از بس می گه سلام ، کاسکو یاد می گیره ....

خندید و گفت : راست گفتی، طوطی مرغ مقلده ، حیوون نمی فهمد که چی می گه ، اما قصه به حرف اومدن نیست ، بلکه چی گفتن مهمه .گفتم : خب مرد مشتری فقط می خواد طوطی سخنگو داشته باشند..

رحیم آقا گفت: مشتری های من خاص هستند، اونا به حرف زدن طوطی بها نمی دن، اونا به اینکه چی می گه ، یا چی می خونه پولخوبی می دن، قیمت طوطی بالغ به چیزی که می گه بستگی داره من بهش غزل حافظ با ریتم ملایم یاد می دهم . وقتی تونست چند بیت۲۵۰ و ۳۰۰ کلمه ای رو درست و بی غلط و واضح و شیرین ادا کنه ، اون وقت میشه گفت ، چیزی گیر ما میاد.

گفتم : حالا چند می فروشی ؟گفت : به مشتری بستگی داره یکی می خواد سوره قرآن رو بگه ، یکی غزل حافظ رو می خواد ، یکی هم چند بیت سفارشی می ده تا من به زبون حیوان بزارم ..... این دیگر قیمتش بالاتر از زعفرونه گفتم : خدا بده برکت ، از کل فروش یکسال منم بیشتره ....

گفت : کارمن یک نوع هنره، بالاتر از فروشندگی. مادرم خوب می تونه کاسکو رو بحرف بیاره ، آخه جوجه ها با خانومها زود انس می گیرند ... اصلا صدای تلوزیون و رادیو نباید پخش بشه تا وارد زبون جوجه نشه والا کارم خراب می شه و کلی قیمتش میاد پایین . حالا دیگر بایست برم ، اگر اجازه بدی شما کاری با من نداری ..... بیعانه جوجه رو هم عصری می زنم به کارتت .....

خداحافظی کردم و رحیم آقا از مغازه بیرون رفت ..... پس از یکی ، دو هفته ای اومد و طبق قرارمون یکی از جوجه کاسکو های تازه سراز تخم درآورده شده را ازم گرفت و برد . خیلی خوشحال بود ..... به من گفت : یک سفارش چند صد میلیونی پاش خوابیده .....که اگر خدا بخواهد، مخارج عمل زانوی مادرم درمیاد که هیچ ، می تونم یک خودروی سرپا هم بخرم تو هم دعام کن .... گفت خداحافظی کردیم ورفت .

من کنجکاو بودم بدونم رحیم آقا جوجه کاسکو رو چطور تربیت می کند ، پس هرازگاهی بخونش سر می زدم تا شیوه آموزش اونو ببینم با اینکه اطلاعات بسیاری درباره انواع پرندگان به لحاظ رفتار و بیماری های اونها و زمان جفت گیری و تخم گذاری شون داشتم ، اما شیوه تربیت پرنده رحیم آقا بسیار متفاوت با دیگر پرنده بازها بود . در واقع او با پرنده زندگی می کرد و خیلی در تربیت و پرورش حرکات نمایشی کاسکو مثل حرکات موزون پرنده یا رقص و ادای کلمه و ریتم بیان استاد بود ، و اطلاعاتی به من می داد که حتی در کتاب آموزش و تربیت پرندگان هم نخونده بودم رحیم آقا برای کاسکو نام آلفرد رو انتخاب کرده بود. دلیل نام را ازش پرسیدم ....

گفت پاسخ داد، چون بخاطر ادای هجای حرف ف براش اسمی رو سخته که به زبون نمی آره پس به راحتی به ابیاتی که انتخاب کردم و برای حیوون راحت و مناسب تمرکز می کنه .ازخونه رحیم آقا اومدم بیرون و فکر می کردم که من هم مغازه را به پسرم بسپارم و خودم بزنم تو کار تربیت کاسکو و مرغ مینا .....

هم شغل شیرین و سرگرم کننده ای محسوب می شه. هم خودش یک حرفه هنری هست .فکر می کردم که بزودی آلفرد را به صاحبان جدیدش می سپارد و به خواسته هاش می رسه ، پاهای مادرش جون می گیرند و پیرزن می تونه سرپاهاشه و به ایسته و هم خودروی خوبی می خره و دستی به سرو روی زندگیش بزنه .....

رحیم آقا مرد خوب و جا افتاده و آرومی بود و کاری به کار کسی نداشت و همه همسایه ها از اون راضی بودند .

مادرش بخاطر شغل مدیری و آموزگاری که داشت ، بسیار سخنور توانایی بود ، به همین دلیل لحن و بیان شیرینی داشت و طوطی ها رو خوب وعالی بحرف می آورد .....

یادم رفت که بگم ، رحیم آقا به شرطی منو به خونه دعوت می کرد که جلوی کاسکو هیچ حرفی نزنم تا حیوون فقط به کلمات و ابیات شعر توجه وتمرکز داشته باشه ... شعری رو که آلفرد داشت یاد می گرفت چندبیت از مولانا بود ، چون زیاد اهل مطالعه نیستم، تا آنزمان نشنیده بودم یکی از ابیاتی که طوطی برام خوند این بود .

(خنک آن قماربازی که بباخت آن چه بودش ..... بنماند هیچش الا هوس قمار دیگر)

یکی ، دوماهی از آخرین دیدارم با رحیم آقا گذشت . داشتم درمغازه با چند مشتری سر وکله می زدم که دیدم رحیم آقا وارد مغازه شد و آروم وبی صدا بدون توجه به پرندگان که خیلی مورد علاقه او بودند . رفت و یک گوشه روی صندلی نشست و سرش را بین دو دست ، گرفت و بزیر انداخت ....مدتی گذشت تا مغازه ازمشتری خالی شد ، ناگهان فکری به ذهنم خطور کرد که بسیار ترسیدم برزبان بیارم. پیش خودم گفتم ، نکنه مادرش چیزی شده باشه .... مثلا خدای ناکرده اون پیرزن ، رحیم آقا که تمام دلخوشیش ، بودن در کنار مادرش بود. اونو تنها تو این دنیا گذاشته و رفته .....

بعد گفتم : نه بابا اگر این طور بود حتما تا کنون خبردار می شدم یا لااقل پیراهن سیاه می پوشید دوباره فکر دیگه ای به سرم زد ، نکنه که آلفرد بلاخره پرنده ست و هزارتا اتفاق می تونه براش افتاده باشه و که درهمین حین رحیم آقا سرش رو بالا آورد و روبه من گفت : دیدی چطور تمام آرزوهام و امیدهایی که داشتم ، تمام زحماتی که کشیدم ، دود شد و رفت آسمون ..... گفت و آه سردی از نمادش برخاست و با چشمان پراز اشک ادامه داد ؛ امیر سیاه یادته .... گفتم : کدوم امیر ..

گفت : همونی که تو دبستان بچه ها رو اذیت می کرد و قوی هیکل تر ازهمه ما بود ... گفتم ، هنوز یادم ...

حرفم رو قطع کرد و با بی حوصلگی گفت : بابا همونی که مبصر کلاس پنجم ابتدایی ما بود .....

فورا بخاطر آوردم ، گفتم، آره ، آره هرسه تا مون سریک نیمکت می نشستیم ، راستش همیشه وسایل کیف مدرسه ام ، تا وقتی اون پیش ما می نشست . گم می شد فکر می کردم با یادآوری اون خاطرات کمی خاطرش رو از ناراحتی دور کنم ... ولی تاثیری نکرد ...

آهی کشید وگفت : دیروز بعد سالها دیدمش وشناختم دستش رو گرفتم و بخونه بردم ، خیرسرم خواستم یادی از قدیما کرده باشم . چون قرار بود امروز ازتهران بیان و آلفرد رو تحویل بدم و ازشون چک ۴۰۰ میلیونی بگیرم ... خیلی خوشحال بودم، مدتی گذشت و به نقطه نا معلومی خیره شد ... گفتم خب چی شد، امیر چی شد ، آلفرد رو فروختی پول مداوای بیمارستان مادرت رو فراهم کردی ... رحیم آقا بخودش اومد وگفت : دیروز از فرط خوشحالی رفتم تا چند سیخ کباب از سربازار بگیرم وبیارم خونه ، گفتم امیر چند لحظه خونه بمون تا برگردم اون روز گذشت ... امروز مشتری ها امروز صبح اومدن خونه برای بردن آلفرد ، مادرم ، بیچاره ، پیرزن حسابی خونه رو باپاهای علیل ، آب و جارو زد ، اومدن و قفس حیوون رو آوردم پیش اونها همه ساکت شدیم تا پرنده بزبون بیاد، حیوون وقتی به حضور مهمونا عادت کرد ، شروع کرد به حرف زدن .... اشعار برای مولانا بود که می خوند از مثنوی انتخاب کرده بودم یعنی سفارش اونا بود، یکی از مشتری هام استاد ادبیات فارسی دانشگاه های تهرون بود ... حیوون بعد از خوندن شعر ، ناگهان یک مصرع از مولانا رو بدون اینکه ازما شنیده باشه، خوند اونهم خیلی واضح وشفاف، گفتم ، چی بود .... لحظه ای سکوت کرد و آروم و غمیگین گفت : از لحن وبیان و تقلید صداش مشخص بود . دیروز که من نبودم ، نمی دونم امیر چطور اتاق پرنده رو پیدا کرد و رفته پیشش ، احتمالا دیده که طوطی داره شعر می خونه امیر یک بیت ازهزل مولوی را براش خونده که مصرع بعدیش اینه ؛

زان کدو را چون

ندیدی ای حریص .....

تا این خوند همه مون خشکمون زد ..مهمونا از خرید منصرف شدن و گفتن هروقت اصلاح شد و بیت از ذهنش پاک شد ، خبرمون کن ، شاید اومدی ولی خودت می دونی طوطی با ضبط صوت فرق می کنه ... اصلا امکان نداره ... حالا مادرم نشسته و گریه می کنه . منم اومدم اینجا ...نمی دونم درآینده چه باید بکنم .. نه تنها پای مادرم مداوا نشد ، بلکه تمام مخارج و زحمت کاسکو برباد رفت ، حالا ارزشش شده به اندازه یک طوطی ۵ تومنی ... رحیم آقا آه سردی کشید و با حسرت این ابیات رو برام خوند:

یک دو بیتی وقت مردن گفت افلاطون و مرد

حیف دانا مردن و صدحیف نادان زیستن

دوستی با مردم دانا چو زرین کاسه است

نشکند ، ور بشکند ، بازش توانی ساختن

دوستی با مردم نادان سفالین کوزه ایست

بشکند ، ور نشکند ، باید به دور انداختن

*حمید درکی